روزنامه طلوع

تاریخ
۲۵
مهر
۱۳۹۸
پنجشنبه

غروب برگ‌ها
سروی خزان میان دشت بلوط‌ها
موهای زرد باد
و کسی با شالی از پاییز
می‌رود کل خیابان‌های خیس را...

ملیکا باقری

صفحه
۶
شماره
۲۶۳۷
سال
بیست و پنجم

ادبی و هنری

علیرضا امینی

دختر چوپان

یک دختر چوپان در روستایی زندگی می‌کرد و بسیار زیبا بود. آن دختر روزها به همراه پدرش به صحرا می‌رفت و شب‌ها قالی می‌بافت. هرروز که به صحرا می‌رفت پسر پادشاه را می‌دید. پسر پادشاه روزبه‌روز نسبت به دختر چوپان علاقه‌مند می‌شد و دوست داشت با او ازدواج کند ولی پادشاه اجازه نمی‌داد. مدت‌ها گذشت... روزی پادشاه تصمیم گرفت که برای شکار به صحرا برود. خدمتکاران پادشاه همه وسایل را آماده کردند و به راه افتادند؛ در نزدیکی کلبه‌ای چادر زدند و بعد از کمی استراحت به شکار رفتند وقتی برگشتند دیدند همه وسایلشان به غارت رفته. چاره‌ای نداشتند به آن کلبه رفتند و بسیار از آنها پذیرایی شد و به پادشاه بسیار خوش گذشت هنگام خداحافظی پادشاه متوجه شد دختر چوپان همان دختری است که پسرش شیفته او شده و به ازدواج آنها رضایت داد و جشن باشکوهی برای آنها بر پا کرد...

اهورا آزادی‌فر

اردک بازیگوش

اردک کوچولوی بازیگوش در کنار برکه مشغول بازی بود که ناگهان چشمش به یک‌چیز قرمز افتاد که قسمتی از آن در گل‌ولای فرورفته بود.
او با خودش گفت: این دیگه چیه؟ بذار برم ببینم چیه که اینقدر جالب به نظر میرسه؟!
رفت و دید یک توپ قرمز است؛ با کلی ذوق و شوق به‌طرف دوستانش رفت و آنها را صدا کرد. به خرگوش، سنجاب تپل، جوجه‌تیغی رنگی و بقیه دوستانش گفت: بیاین با هم بازی کنیم؛ من یه توپ پیدا کردم.
با خوشحالی به راه افتادند و توپ را از زیر گل‌ولای در آوردند و مشغول بازی شدند. وسط وسطو بازی هیجان‌انگیزی بود و حسابی سرگرمشان کرده بود که یک‌دفعه اردک بازیگوش توپ را با شتاب به‌طرف جوجه‌تیغی رنگی پرتاب کرد. توپ به یکی از خارهای جوجه‌تیغی خورد و سوراخ شد.
همگی ناراحت شدند چون تازه بازی شور گرفته بود که یک‌دفعه موش دانا از راه رسید و ماجرا را برایش تعریف کردند. موش دانا به آنها کمک کرد تا توپ را وصله کنند و با همان شیطنت، دوباره به بازی ادامه دهند.

نیایش محمدی

خرس‌های قطبی

در دهکده شمالی برف زیادی باریده بود و تمام برف‌ها تبدیل به یخ شده بود. گروهی از خرس‌های قطبی از راه رسیدند؛ در بین آنها یک خرس مادر بود که بچه داشت. آنها روی یخ‌ها خوابیده بودند و داشتند استراحت می‌کردند که ناگهان بچه خرس از روی یخ‌ها سر خورد و توی آب افتاد. مادر بچه خرس هر کاری کرد نتوانست به داخل آب برود و او را نجات دهد چون شکاف بین یخ‌ها کوچک بود و خرس مادر خیلی بزرگ بود. همان موقع یکی از خرس‌ها که به او می‌گفتند خرس دانا از خواب بیدار شد و به کمک بچه خرس رفت و او را نجات داد. بچه خرس و مادرش از خرس دانا تشکر کردند و به دنبال یک جای امن رفتند تا در آنجا استراحت کنند. آنها یک غار یخی پیدا کردند تا شب‌ها در آنجا راحت بخوابند و بعد به دنبال بقیه خرس‌ها آمدند تا آنها نیز با آرامش بخوابند...

تقدیر از ستارگان عرصه علم و هنر

دانش آموز عزیز نیایش محمدی

مقام برتر مسابقات داستان نویسی از دبستان مهر وطن

با اهدای بهترین درود ها ،به پاس تلاش تحسین برانگیز شما

در راه امر علم و هنر مراتب تشکر و سپاس خود را به حضورتان تقدیم می داریم

مدیریت پژوهشسرای دکتر حسابی ناحیه ٤ شیراز

تقدیر از ستارگان عرصه علم و هنر

نیایش محمدی دانش‌آموز کلاس چهارم از دبستان غیردولتی مهر وطن؛ مدت سه سال است عضو فعال انجمن ادبی چکاوک بوده و تلاش تحسین‌برانگیزی درزمینه نگارش داستان کوتاه داشته است. سال پیش این دانش‌آموز به‌عنوان نویسنده منتخب انجمن برگزیده و موردتقدیر مدیرکل آموزش‌وپرورش و همچنین اداره‌کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان قرار گرفت و امسال در مسابقات داستان‌نویسی پژوهش‌سرای دکتر حسابی مقام برتر را از آن خود کرد. شایان‌ذکر است نمایشگاهی از آثار این دانش‌آموز شامل داستان و نقاشی؛ بهمن‌ماه سال گذشته در تالار آزادی شهر شیراز بر پا شد و مورد استقبال جمع کثیری از هنرمندان، دانش‌آموزان و معلمان قرار گرفت. نیایش محمدی نویسنده دو کتاب به نام‌های لپ‌های سرخ من و توت‌فرنگی و نانا مانا است که به‌زودی منتشر می‌شود. پیش‌ازاین آثار وی در مجموعه کتاب‌های؛ چکامه و چکاوک، یک آسمان چکاوک و بازگشت به سرزمین چکاوک‌ها منتشرشده است.

با آرزوی موفقیت
دبیر انجمن ادبی چکاوک

آرمین بلادی نژاد

مورچه کوچولو و عمو لاک‌پشت

مورچه کوچولو که تازه از تخم درآمده بود توی باغچه بازی می‌کرد که یک‌دفعه چشمش به یک حیوان بزرگ و ترسناک افتاد. خیلی بزرگ بود؛ مثل‌اینکه یک کوه را سوار خودش کرده باشد. دهانش را بازکرده بود و یواش‌یواش راه می‌رفت و به اطرافش نگاه می‌کرد. مورچه کوچولو از ترس فرار کرد و به لانه رفت. مادرش پرسید: چی شده پسرم! چرا اینقدر ترسیدی؟ مورچه کوچولو ماجرای آن حیوان بزرگ و ترسناک را برای مادرش تعریف کرد و گفت: اون اگه منو می‌دید حتماً می‌خوردم. مادرش خندید و گفت: نترس! پسر کوچولوی من باید شجاع باشه؛ اون عمو لاک‌پشته هست و کاری به تو نداره. اون فقط برگای درختا رو میخوره. ما خیلی وقته با هم دوستیم و تو این باغچه با هم زندگی می‌کنیم؛ و بعد مورچه کوچولو با مادرش از لانه بیرون رفتند و با عمو لاک‌پشت بازی کردند...

حمیرا یزدان بخش

لبخند تلخ

بهاره کوچولو خودش را در دامن مخملی بی‌بی انداخته بود و از سر و کول او بالا می‌رفت.
مادر گفت: «دوربین را بیاور و عکسی از بهاره و بی‌بی بگیر.»
بی‌بی لبخند شیرینی زد، چارقدش را روی سرش مرتب کرد و بهاره را در آغوش گرفت.
دوربین را آوردم، گفتم: «عکسی بگیریم تا وقتی بهاره بزرگ شد، بگوییم چنین بی‌بی مهربانی هم داشتیم.»
بی‌بی حسابی تو هم رفت...
گفتم: «لبخند؛ می‌خواهم عکس بگیرم.» بی‌بی لبخند زد، لبخندی تلخ...

سورن شمس

آنابل مهربان

یک شب در تنهایی نشسته بودم و به آینده فکر می‌کردم.
در همین خیالات بودم که ناگهان صدایی توجه مرا به خود جلب کرد. به آنجا رفتم دیدم که صدای یک عروسک است. اسم او آنابل بود. او هر شب با صدایش مرا از خواب بیدار می‌کرد و بعضی مواقع در بغلم می‌خوابید. یک شب آنابل به من گفت که آرزوی‌های بچه‌ها را برآورده می‌کند. من خیلی خوشحال شدم و به او گفتم: میشه آرزوی منم برآورده کنی؟ آنابل گفت: معلومه. به آنابل گفتم: آرزوی من اینه که مامانم ثروتمند باشه. فردای آن روز وقتی از مدرسه تعطیل شدم دیدم مامانم با یک ماشین قشنگ و نو دنبالم آمده. خیلی خوشحال شدم به مامانم گفتم: این ماشین رو آنابل برات خریده؟ مامانم با تعجب گفت: آنابل کیه؟ این ماشین رو تو قرعه کشی بانک برنده شدم. تازه فهمیدم که آن عروسک در خیال من بوده. عروسک عجیبی که آرزوها را برآورده می‌کرد. شب وقتی می‌خواستم بخوابم آنابل را بغل کردم و از او تشکر کردم.

ترانه فارسی

از مدرسه برگشتم. زنگ در را زدم؛ در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط شدم و به درخت‌های باغچه نگاهی کردم؛ هنوز سبز بودند. به مادر سلام کردم و به‌سوی تقویم دویدم. درست وقت آمدنش بود. لطیف بود و با مهر می‌آمد. با شوق به‌طرف مادر رفتم و گفتم: بالاخره رسید. مادر با نگاهی پرسش‌گر پرسید: کی؟
خندیدم و گفتم: نمیدونی؟ همونی که برا دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم تا باهاش تو پارک قدم بزنم.
مادر با عصبانیت گفت: جون به لبم کردی؛ منظورت کیه؟
داشت حرفش تمام می‌شد که ناگهان زنگ در را زدند. در حال دویدن گفتم: خودشه.
در را باز کردم و او وارد شد. در حیاط روی یکی از تخت‌ها نشست.
با آمدنش توجه من به لباسش پرت شد. رنگارنگ بود؛ زرد و نارنجی و قرمز.
پس از دیدنش نگاهی به درختان حیاط انداختم؛ دیگر سبز نبودند و خسته به خواب‌رفته بودند. غنچه‌ها گلبرگ‌های خود را بر زمین پهن کرده و روی برگ‌ها چرت می‌زدند. برگشتم و به‌جایی که او نشسته بود نگاه کردم که ناگهان متوجه شدم دیگر نیست.
او رفته بود و مرا بااین‌حال و هوای خوب تنها گذاشته بود. چشمانم را بستم و به نسیم خنک‌دل سپردم. مادر از داخل خانه به حیاط آمد و گفت: نمیگی کی اومد که من متوجه اومدن و رفتنش نشدم؟
آرام گفتم: می‌بینیش، هنوز همین‌جاست. کجاس؟ نمی‌بینمش.
مادر دور و برش را نگاهی کرد و گفت: پاییزی که مهمان‌خانه ما شد...
با شادمانی گفتم: پاییز رو میگم...

نرجس کاظمی

به دختر گیسو طلای پاییزی‌ام

وقتی دانه گیاهی را در دل خاک می‌کاری؛ بر آن آب و نور می‌پاشی و از آن چشم بر نمی‌داری تا سبز شود و برگ و بار دهد.
آنگاه در سایه خنکش آرام می‌گیری و دل می‌سپاری به رقص آرام برگ‌ها و سرخی میوه‌هایش.
زیباتر از آن‌وقتی‌ست که دانه‌ای را در وجودت می‌کاری.
این بار حتی لحظه‌ای نیست که بی او بمانی؛ چراکه ریشه می‌کشد در قلبت و رگ و پوستت را پیش می‌رود.
با روحت عجین می‌شود و پیوندی جداناشدنی را پدید می‌آورد.
پیوندی که هیچ قدرتی توان گسستنش را نخواهد داشت و این راز مادرانه‌ای‌ست که هر کس تجربه کند دیگر از عشق رهایی نمی‌یابد...

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمائید.
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: **صفورا کاظمی**